



# آخرین نقطه رهائی

بود غیرقابل منسوخ. آری در جبهه سوختن و دم بر نیارودن امری عادی بود. محال بود کسی را ببینی اما دلشکسته نباشد. سکوت که می کردند بهتر می شد فهمید در درونشان چه می گذرد. به مهمانی شان که می رفتی درمی ماندی از این همه سخاوت. آنقدر معصوم بودند که در چشم هایشان هویدا بود. اگر نیمه شبها به آن حوالی سری می زدی کمتر کسی را می دیدی که خواب باشد و به گوشه ای نرفته و طلب شهادت نکند. در تمام مراحل عملیاتها پایه پای هم می آمدند، تا آخرین نقطه راهی. آنجا دیگر باید سعادت نصیبت می شد. نسیم شهادت همیشه در حال وزیدن بود و هر غیرممکن، ممکن می نمود. آنجا دل بسیار بود. دل غریب، دل شکسته، دل گمنام، دل شیر، از آسمان تا زمین فاصله ها را فقط دعا پر می کرد و سوز و گداز هر کس گمنام تر بود، بزرگتر هم بود. هر کس می رفت، دل های بسیاری را هم با خود می برد. دست گرفتن یک رسم پایدار بود. همیشه در راستای شهادت، شهامت و شجاعت گام می زدند. جبهه دلها را زنده می کرد و به آنان روشنی می داد. دنیای فرشته های پاکی بود که تمام هم و غمشان گذشتن از ابرها بود. آنجا همه راهها به ایثار و از خودگذشتگی ختم می شد. با ستاره ها سرود می خواندند و به همدیگر روشنی تعارف می کردند. اگر از کناره های جبهه عبور می کردی، بوی خوش پاکی و اخلاص تو رامست می کرد. صفاز دیدن چهره های محبوبشان صفا می کرد. آنکس که قرار بود برود، می شد از نگاهش فهمید که دیگر او فردا نیست و تو باید بمانی و بازم دعا کنی و اشک بریزی. اگر یک بار به جبهه می رفتی دل کندن از سنگرها و خاکریزها برایت غیرممکن بود. پای نخل های سوخته خیلی بهتر می شد عقده های دل را خالی کرد. آری جبهه که بودیم حاج حسین خرازی را داشتیم با علاقه وافرش به بسجیان مظلوم. حاج مهدی را داشتیم با شور و نوای دلننگی هایش. حاج همت را داشتیم با غریبی هایش، کریمی را داشتیم با نماز شب هایش. جهان آرا را داشتیم و خون دل خوردن هایش.

حمید وحیدی

فقط برای رسیدن به شهادت بود. بگو و مگوی آنجا یا برای داوطلب شدن میدان مین بود یا سبقت گرفتن برای اعمال صالح. همیشه قبل از عملیات بحث بر سر رفتن و نرفتن بالا می گرفت. پیری می گفت: من عمر خودم را کرده ام، بگذارید من بروم، جوانی می گفت: خیر من زن و بچه ندارم و مسوولیتی بر دوشم نیست پس من مستحق ترم.

وقتی که بوی عملیات به مشام می رسید همه سر از پا نمی شناختند. یاد دوستان شهید، سراپای وجودشان را می سوخت، هیچگاه آنان را فراموش نمی کردند. لبخندهایشان آنقدر پاک بود که گلها غبطه می خوردند به آنهمه پاکی! در سخت ترین شرایط خویش را سپر می ساختند، تا دیگران به مقصد برسند. وقتی که به چهره هایشان نگاه می کردی مات می ماندی از این همه پاکی و نجابت. همه به فکر هم بودند. هیچ کس به تنهایی راضی نبود به خوشی، دستها خیلی راحت همدیگر را پیدا می کردند. صداقت و درستی منطقی

جبهه که بودیم دلپایمان خیلی بهم نزدیک بود و از فاصله ها، فاصله می گرفتیم. هیچ نگاهی بوی ریا نمی داد و پاکی و مهربانی بر همه چیز ارجحیت داشت. هیچ گامی بی وضو نبود و اگر یک لحظه غفلت می کردی صد صلوات جریمه می شدی. باید به دنبال شهادت شب و روز می دودی، شاید به گرد آن می رسیدی و اگر هم خیلی همت به خرج می دادی دستی یا پایی از تو مورد قبول واقع می شد. بهترین سرگرمی یا زیارت عاشورا بود یا خواندن نماز. اگر برای انجام کار نیکی، لحظه ای دیر می جنبیدی، می دیدی آخرین نفر هم نیستی. دلها همه دوست داشتند با کسانی بنشینند که قبل از عملیات، نور بالا می زدند. باید به دست و پایشان می افتادی شاید سر پل صراط دست تو را بگیرند. هیچ زبانی دوست نداشت از دیگران بد بگوید. هیچ چشمی آلوده به گناه نمی شد. آنجا همه چیزش پاک بود. مثل آینه، مثل برف. اگر از کسی التماس دعا داشتی،

# پایان دلتنگی

در گوشه سنگر زانوانش را در آغوش کشیده بود. نگاهش را از زمین نمی‌کند. از آن وقتی که دیده بودمش فرقی نکرده بود اما گرفته‌تر به نظر می‌آمد. دفعه قبلی که دیده بودمش می‌خندید. "چه احساسی داری؟ برادرت شهید شده؟" فقط می‌خندید و خوشحال بود: احساس، احساس، اینه که خوشحالم، این رو باید تا به حال فهمیده باشی، آرزوی برادرم شهادت بود و... بعد اشک تمام صورت پهن و پرمویش را پر کرد. کنارش که نشستم، خودم دیدم که پلاک برادرش را میان دستانش می‌فشرد و گاه‌گاهی بوسه‌ای نثارش می‌کرد و انگار با پلاک حرف می‌زد، آنوقت لبخند می‌زد در عین حالی که اشک می‌ریخت.

دوباره که نگاهش کردم اشک می‌ریخت نه مثل آن روز که برادرش شهید شده بود، صدایش توی گوشم پیچید، صدای دعای توسلش. صدای محزونش که تمام سنگر را پر کرده بود. نزدیکش شدم، نگاهم کرد و گفت: یادت هست آن روز چه سوالی از من کردی؟! گفتم: بله. نگاهش را از من دزدید و انگار روی زمین دنبال چیزی می‌گشت گفت: "ولی الان دلم برایش خیلی تنگ شده..." و صدای حق‌هق مردانه‌اش به گوش رسید، گویی صدایش فراتر از حصارهای شنی سنگر رفت و تا فلک پیچید و دل آسمان هم ترکید.

بدنش آزاد روی خاک‌های داغ غلتیده بود، خون گرم از سینه‌اش می‌جوشید، مثل همیشه لبخند می‌زد. درد داشت، این را از خطوط پیشانی‌اش که گاه‌گاهی درهم می‌شد فهمیدم. لب‌های خشکیده‌اش از هم باز شده بودند و خون از آنها بیرون زده بود با صدای گرفته در حالی که آسمان را نگاه می‌کرد گفت: "برادرم، برادرم رو می‌بینی..." نگاهم تا انحنای خاکریز دوید. خورشید کم‌کم داشت به خون می‌نشست. اشک‌های داغم روی گونه‌هایم می‌سرید و روی دستانم می‌افتاد. نگاهش که کردم چشمانش را بسته بود، آرام و ساکت. دیگر دلتنگی به پایان رسیده بود.

سیمین مرتضوی

